

تندیس جاودانگی

وقتی رسیدم خونه موضوع رو با مامان در میان گذاشتم استرس رو کاملاً از چهره ام فهمیده بود و می دونست که دلشوره داره دیوونه ام میکنه سرم گیج میرفت و به تدریج داغ شدن تنم رو حس میکردم نمی دونم شایدم یه جورایی ترس داشتم اصلاً دلم نمیخواست با مادرش روبرو بشم کاش از اولش به مخالفتم ادامه میدادم و نمی زاشتم کار به اینجا بکشه خنکی دست مامان رو رو پیشونیم حس کردم و یه آن لرزشی تمام بدنم رو گرفت پاهام حس نداشتن کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم صدای مامان رو میشنیدم: آخه دختر چرا با خودت اینکارو میکنی؟ خب میان یا آره یا نه .. اینکه اینقدر خود خوری نداره با خودت داری چیکار میکنی؟

-مامانی باور کنید دست خودم نیست از اولش هم حس خوبی نداشتم.

مامانی: بهتره استراحت کنی من خودم همه ی کارها رو ردیف میکنم و مطمئن باش چیزی کم نمیزارم بدت نیاد ولی اگه لیاقت رو داشتن که تو هم خوب بلدی چیکار کنی وگرنه اونا مشکل دارن فکر نکن چون دختر منی اینطوری میگم ولی مثل تو نمی تونی پیدا کنن مطمئن باش.

مثل همیشه محبت مادرانه آرامبخش روح و جسمم بود بعد از رفتن مامان چشمامو بستم و به پرهام فکر کردم. نباید بهش دلبسته میشدم از یه دوستی ساده به اینجا رسیدیم دست هیچ کدوممون نبود و حالا باید تو این برزخ دست و پا بزنی تا اینکه یا خفه بشم و یا اینکه دست نجاتی برای رهایی من تلاش کنه. خدایا کمکم کن ... بزار نجات پیدا کنم راحت کن که دیگه این جسم ناتوانم تحمل نداره

بنده خدا مامان همه چیز رو آماده کرده و چیزی کم نذاشته بود فقط دلشوره و استرس من بود که داشت همه چیز رو خراب میکرد تمام بدنم میلرزید و نگران بودم. نمی خواستم زیاد به خودم برسیم که فکرهای اشتباه بکنن یه لباس اسپرت ساده پوشیدم موهامو شونه کردم بستم بالای سرم و چند تا رشته هم ریختم تو صورتتم یه آرایش خیلی دخترونه و ساده .. از پرهام پرسیده بودم که مامانش چه تیبی دوست داره ولی اون میگفت بزار همونی که هستی بینت مهم نیست اونا چی دوست دارن مهم تویی که من می دونم چطور هستی.

منم یه لباس اسپرت ساده رو ترجیح دادم و با اون آرایش ساده بنظر بد نمی اومدم. راس ساعت ۵ زنگ خونه به صدا دراومد و با تعارف مامان مادر و خواهر پرهام راهنمایی شدن به سالن پذیرایی. قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون احساس خفگی داشتم و خیس عرق بودم. مامانی حتی شربت‌ها رو هم ریخته بود تو لیوان اما مگه می تونستم ببرم اونقدر دستم میلرزید که صدمبار تا بیرون آشپزخونه اومدم و برگشتم چون شک نداشتم اگه برسیم جلو پای اونا حتما یه گندی میزدیم. شنیدن صدای لیوانها تو سینی استرسم رو بیشتر میکرد هر کاری میکردم که یه کم مسلط تر باشم نمیشد دیگه

تندیس جاودانگی

داشت دیر میشد که مامان اومد تو آشپزخونه و از رنگ من فهمید که چه حالی دارم . بهم روحیه داد که نباید ضعیف باشم اونها هم آدمن . به هر بد بختی ای بود راه افتادم و همچنان صدای برخورد لیوانها بهم سکوت را شکست و دستم میلرزید قدمهام سنگین بود انگار وزنه به پام وصله وارد سالن که شدم با صدای لرزان گفتم : سلام .

ولی جرات نداشتم نگاه کنم یگراست رفتم بطرف مادر پرهام سینی رو گرفتم جلوش و گفتم : بفرمائید .

شربت رو برداشت و تشکر کرد بعدشم با همون اضطراب و پریشانی به سختی یه قدم برداشتم و رسیدم به خواهرش با اینکه لبخند رو لبش بود ولی حس ششم میگفت از روی بد جنسیه میخواستم فکر بد نکنم ولی نمیشد بعد از اون هم رفتم سراغ مامان و اونکه حال منو خوب میدونست یه لبخندی بهم زد که حالم جا اومد با سبک شدن سینی احساس خوبی بهم دست داد اگرچه سه تا لیوان که سنگینی ای نداشتم رفتم کنار مامان نشستم و خوب می دونستم که دوتایی دارن سر تا پای منو و ر انداز میکنن سکوت بود و منم سر به زیر و مظلومانه نشسته بودم رو صندلی . انگار دنبال پناهگاه بودم ولی تنها آرامشم نگاه و لبخند مادرنه ی مامانی بود . با سوال مادر پرهام به خودم اومدم : خب مهرانه خانم تحصیلات شما چیه ؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم با اینکه مسن بود ولی زیبایی خاص خودشو داشت چشمای آبی خوش رنگی که با پوست سفید و موها و ابروهای بلوند زیبایش رو چند برابر کرده بود پوستش از من صافتر و شادابتر بود یه چادر سرش بود و یه روسری فوق العاده خوشرنگ که تک اونو پرهام واسه من هم خریده بود جلوه ی شادابتری بصورتش داده بود اون خوب همه چیز منو میدونست ولی با این حال داشت تک تک ازم می پرسید و همین باعث شد که حالت بدی نسبت بهش پیدا کنم در بین سوالات مادرش پریسا خواهر پرهام به حرف اومد و پرسید : چرا شما متناسب با رشته ی تحصیلتون کار نمی کنید ؟

مسیر نگاهمو بطرفش برگردوندم با اینکه سعی میکردن یه فضای دوستانه و صمیمی ایجاد کنن ولی برام قابل قبول نبود که دارن یکرنگ برخورد میکنن . خدای من چه شباهتی به پرهام داشت خوشگل و تودل برو ولی اصلا به دلم نشست پرهام من مهربون و عاشق بود ولی چشمای این دختر پر از شیطنت بود که خوشم نیومد با همون خونسردی جوابشو دادم سعی میکرد یه جور منو بیچونه که منم بهش اجازه دادم اینکارو بکنه و نشون دادم که اون درست میگه وقتی میدید با هاش کل کل نمی کنم و با جمله ی حق باشماست بحث رو کوتاه میکنم بیشتر حرص میخورد نشون نمیداد ولی خوب می فهمیدم . معلوم بود از مامانی خوششون اومده خیلی باهاش گرم برخورد میکردن کلی گفتن و خندیدن و فضا رو صمیمی کردن ولی خوشم اومد از مامان حتی کلمه ای از پرهام نپرسید

تندیس جاودانگی

که چیکاره هست و چند سالشه کلمه ای از این حرفای تکراری و کلیشه ای نگفت خوشم اومده بود تو دهنی خوبی بود و به این اقتدارش می بالیدم . و هر چی که ازش می پرسیدن در کمال آرامش و باطمئینه خاصی که مخصوص خودش بود جواب میداد از این حرکتش قند تو دلم آب میشد واقعا مامانی حرف نداشت . یکساعتی بودند کلی خوش وبش کردن و موقع رفتن هم از مامان تشکر کردن و اظهار خوشبختی کردن از آشنایی با خانواده ی ما !

قرار منو پرهام بعد از رسوندن اونا به خونه بود .

بعد از رفتنشون یه نفس راحت کشیدم ولو شدم رو مبل و رو کردم به مامان

-نظرتون چیه ؟

مامان : مهرانه فکر کنم خوششون اومد

-ولی من فکر نکنم

مامان : دیدی که کلی گفتن و خندیدن اگه خوششون نیومده بود که ... هر چند این روزا همیشه

مردم رو شناخت !

-مامانی؟

مامان : جانم ...

-چرا از پرهام چیزی نپرسیدی ؟

مامان : خب دیگه بعدا متوجه میشی فقط بدون نخواستم فکر های بیخودی به سرشون بزنه یا فکر

کنن ما خیلی عجله داریم ... منظورمو که می فهمی ؟

خنده ای کردم از جام بلند شدم و گفتم : می فهمم خوبم میفهمم ولی هنوز استرس دارم خداکنه

پرهام زودتر زنگ بزنه ...

نیم ساعت نشده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد .لباسامو پوشیده و آماده منتظر بودم و با شنیدن

صدای پرهام سریع خودمو رسوندم سرکوچه هوا تاریک شده بود و با اون نور کمی که تو ماشین

بود نمیشد از خطوط چهره اش چیزی فهمید . از حرف زدنش فهمیدم زیاد حال خوشی نداره .

چیزی نمی گفت فقط سکوت منم طبق معمول نمی خواستم پرسسم ولی فردا صبح اون میرفت و تا

سه هفته دیگه باید منتظر می موندم پرسیدم:نمیخوای چیزی بگی؟

پرهام : مثلا چی ؟

-خب نظرشون چی بود ؟

پرهام : هنوز بهم چیزی نگفتن ..

-نگفتن یا تو نمی خوای بگی ؟

پرهام : مهرانه باید صبر کنیم فقط همین دیگه چیزی نپرس .

تندیس جاودانگی

غم زیادی تو صدای موج میزد از دلم نمی اومد عذاب بکشه چون دیدم حالش خوش نیست چیزی نگفتم می دوستم حالا دم رفتی ممکنه اذیت بشه مثل همیشه خداحافظی تلخی کردیم و با گریه ازش جداشدم و برگشتم خونه با یه عالمه علامت سوال بزرگ و کوچک که تو ذهنم بود و بخاطر آرامش پرهام از خیر پرسیدن گذشتم .

غروب غم انگیزی بود اونم تو فصل پاییز . از پشت پنجره ی اتاقم بیرون رو تماشا میکردم خورشید به رنگ قرمز انتهای آسمون کبود خودنمایی میکرد و تقریبا درختها از برگ خالی بودن . صدای کلاغها فضا رو غمناکتر کرده بود به یه تک برگ نارنجی که با وزیدن باد تگون میخورد و داشت تلاش میکرد که از ساقه جدا نشه خیره مونده بودم بدون هیچ حرکتی ، برگشتم به گذشته عشقی که با سینا داشتم و برام چقدر پاک و دوست داشتنی بود نباید اجازه میدادم پرهام جاشو بگیره ولی پرهام هم برام بد عشقی نبود خیلی بزرگتر از سینا بودبا اینکه از نظر سنی چند سالی کوچکتربود ولی احساس و کارهای حساب شده اش رو دوست داشتم . به صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم که از عمیق بودنش احساس سبکی کردم مدتی بود که از همه بریده بودم و تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میدادم حتی تلفنهای پرهام رو هم یه در میون جواب میدادم تو همون سه روزی که رفته بود بیشتر از صدبار تماس گرفته بود.

سما رو هم که سرکار میدیدم بیشتر اون حرف میزد تا من . نگرانی رو تو چشمای اطرافیانم حس میکردم ولی برام مهم نبود تنها لذتی که داشتم کارم بود و محیط آرامی که اونجا حاکم بود کار آروم میکرد و تو خونه هم همون منظره ی اتاقم مونس تنهاییهام بود طرح چشمای قشنگت در اتاقم نقش بسته

شعر می گویم بیادت در قفس غمگین و خسته

مثل همیشه بی سر و صدا وارد خونه شدم و رفتم تو اتاقم تلفن داشت زنگ میخورد یکی دوتا سه تا ... پنج تا وای چرا قطع نمی کنه با عصبانیت رفتم طرف گوشی که دیدم پرهام خیلی عصبانی تر از خودم پشت خطه.

پرهام : معلومه کجایی ؟

-همین الان رسیدم

پرهام : تو یکساعت و نیم پیش از سرکارت دراومدی ...

-مدتیه پیاده میام خونه

پرهام : تو بیجا میکنی ... راه به این زیادی رو پیاده میای .. کی بهت اجازه داده بود؟! من از تهران دارم زنگ میزنم تا الان که سر کار خانم پیدا شدن ... بیا سرکوچه منتظرتم ..

تندیس جاودانگی

بعدشم گوشه رو قطع کرد از تعجب داشتم شاخ در می آوردم قرار نبود که بیاد خیلی غیر منتظره بود اومدنش بعد از چهار روز رفتن امکان نداشت خشکم زده بود و توان حرکت نداشتم با صدای مادرم از هیروت اومدم بیرون وارد اتاقم شد و گفت: مهرانه پاشو پرهام سر کوجه منتظرته ... مگه تازه نرفته بود؟! چی شده؟ تو ازش خواستی که بیاد؟

-نه نه ... منم تعجب کردم ...

مامان: حالا چرا مات زدی پاشو دیگه .. منتظرش نزار

وای راست میگفت اون منتظرمه از جام بلند شدم و راه افتادم هنوز باورم نمیشد وقتی از دور دیدمش فهمیدم که عصبانیه حالا نمیدونم بخاطر کار من یا چیز دیگه وقتی بهش رسیدم سلام کردم.

پرهام: کی بتو اجازه داده که از اداره تا خونه پیاده بیای؟

-بیخشید..

پرهام: جواب منو بده؟

-نمی دونم ..

پرهام: می دونی چقدر نگران شدم .. چند بار زنگ زدم خونه کسی نبود و همکارتم گفت که سر ساعت چهار زدی بیرون ... داشتم از نگرانی میمردم ... از وقتی رسیدم فرودگاه داشتم بهت زنگ میزدم تا همین الان ...

-خب حالا چرا اینقدر زود اومدی؟

پرهام: فکر میکنی از کارهایی که داری میکنی بی خبرم .

-کدوم کار!!!؟

پرهام: همینکه نه با کسی حرف میزنی .. نه جایی میری و نه درست و حسابی جواب کسی رو میدی.

-فقط یه کم بی حوصله شدم همین

پرهام: مهرانه داری با خودت چیکار میکنی؟؟ تو همین چهار روز می دونی چقدر لاغر شدی؟

مگه چی شده؟ منکه هنور نمردم تا تو بخوای عزا بگیری و افسرده بشی ..

-وای پرهام خواهش میکنم ...

پرهام: بین من اومدم که همه چیزو تموم کنم .

با گفتن این حرفش قلبم تکون خورد و درد شدیدی رو احساس کردم انگار یکی داشت قلبمو فشار میداد .

-منظورت چیه؟

پرهام: من تحمل دیدن اشک و غم تو رو ندارم باید امشب تکلیف خودمو با اونا مشخص کنم .

تندیس جاودانگی

-ولی مسئله رو تموم کنی بهتره فراموش کن ما که با هم هستیم مثل گذشته بزار همینطور هم بمونه حداقلش اینه که همدیگه رو داریم .. پرهام خواهش میکنم بزار همینطور بمونیم .

پرهام : چرا نمی فهمی من نمی تونم با آینده ی تو بازی کنم .. تو رو پا بند خودم کنم آخرشم هیچی ..

-منکه ادعایی ندارم از تو هم چیزی نمی خوام فقط عشقت رو بهم بده همین کافیه ...

پرهام : تو متوجه نیستی چی داری میگی هر خواستگاری که تو داری رد میکنی ممکنه آخرین خواستگار تو باشه ... من نباید تو رو اسیر خودم بکنم ..

اشکم در اوامده بود و حس از دست دادنش تمام بدنم رو به لرزه انداخته بود با اینکه هوای داخل کافی شاپ گرم بود ولی داشتم میلرزیدم . دستمو گرفت تو دستاش و گفت : نمی زارم کسی تو رو از من بگیره ... نگران نباش ..

نگاهش مثل همیشه گرم و مهربون بود تب داشتم حالم بد بود یه آژانس گرفت و رفتیم درمانگاه سریع معاینه شدم و دکتر برام یه سرم نوشت پرهام کنارم بود و همین آرومم میکرد یه سرم و چند تا آمپول سرپام کرد نگرانی و خستگی تو چهره اش موج میزد . نمی دونستم چرا به اینجا رسیدیم . نوازشهای پرهام اونم تو یه همچین شرایطی بهترین درمان بود اشکامو پاک میکرد و نگاه مهربونش منو یاد خاطرات خوبمون می انداخت با اینکه اتفاق خاصی نیفتاده بود ولی پرهام رو از دست داده می دونستم .

وقتی سرم تموم شد منو رسوند خونه و ازم خواست بیشتر مواظب خودم باشم و غذا هم بخورم . با همه ی خستگیهایم ازم جدا شد و رفت . نمی دونستم ممکنه چه حرفایی بینشون رد و بدل بشه ولی شک نداشتم نمی تونست حرفشو به کرسی بنشونه . تو اتاقم بودم و غرق در افکار مغشوش که مامان وارد شد .

مامان : حتما بازم میلی به شام خوردن نداری؟

-نه ...

مامان : زمستون داره میاد تو هوس آب یخ کردی؟

-نمی دونم چرا ولی خیلی تشنه ام هست .

مامانی از اتاق رفت بیرون و با یه لیوان آب که تکه های یخ با اشکال مختلف توش شناور بود وارد شد و گرفت بطرفم و گفت : مهرانه تو رو خدا اینکارو نکن مگه من بجز تو کیو دارم تمام دلخوشی من ...

دختر عزیزم ... دوستت دارم

تندیس جاودانگی

تو بغل مامانی آرووم شدم به اشکام اجازه ندادم که بیاد مهر مادری وای که داشت دیوونه ام میکرد خویه که اونو داشتم وگر نه خیلی زود نابود میشدم ..

-مامانی خوبم منم دوستت دارم

مامان: پس بیشتر مواظب خودت باش ... میدونم دوستش داری ولی خودت چی پس؟ تو داری نابود میشی .. فکر می کنی چقدر بتونی دوام بیاری و بتونی پاش وایستی میدونی برایش احترام خاصی قائلم و دوستش دارم چون تو رو دوست داره و با بودنش تو رو خوشحال میکنه ولی اگه بینم وجودش عزیزترین عزیزم رو داره عذاب میده و داری همینطور پیش میری نمی تونم طاقت بیارم . البته با اونکه کاری ندارم ولی مجبورم ازت بخوام که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه مامانی خواهش میکنم ادامه نده ... میدونی که من بدون اون هیچیم ..

مامان: وای مهرانه نه می خوام و نه می تونم اون دختر قوی و مغرور رو اینطوری ضعیف بینم تو چت شده؟ چقدر عوض شدی!!!!؟

-مامانی خوبم ازم نخواه که ... نه نمی تونم ...

مامان نوازشم میکرد و پا به پای من اشک میریخت دلم برایش سوخت و طاقت دیدن اشکش رو نداشتم به خودم لعنت فرستادم که چرا باید اینقدر اونو عذاب بدم .. خدایا منو ببخش .. ولی عشق پرهام رو چیکار میکردم ... نباید بزارم همه چیز بهم بریزه باید قوی باشم و هر دو طرف رو داشته باشم . اشکامو پاک کردم مامانی رو آروم کردم و بهش قول دادم منطقی و مقتدرانه عمل کنم نه احساسی و عاشقانه .

ولی خوب میدونستم که تو این یه مورد نمی تونم اما برای روحیه اش مجبور بودم یه قول دروغ بدم تا اوضاع رو بهتر کنم از نگاهش فهمیدم که اونم به خوبی میدونه دارم فقط حرف میزنم و چیزی که گفتم در توانم نیست هیچ وقت نتونستم خودمو ازش قایم کنم یا بهش دروغ بگم ... برای دلخوشی اون یه کم شام خوردم اگر چه گره گره رفت پایین ولی خوردم بیشتر از شبهای گذشته کنارش موندم و ساعت ۱۱ بود که رفتم و خوابیدم .

مثل همیشه پرهام سر ساعت جلوی اداره منتظرم بود بعد از سلام و احوالپرسی راه افتاد ولی سکوت سنگین تو ماشین دوست داشتنی نبود تصمیم گرفتم چیزی بگم

-نمی خوای حرفی بزنی؟ یکساله سکوت کردی بس نیست؟

پرهام: مهرانه ما نمی تونیم با هم باشیم ..

قلبم داشت از جا کنده میشد پاهام بی حس شدن و نا خودآگاه چشمم سیاهی رفت و تکیه دادم به صندلی مدتها بود منتظر شنیدن این حرف بودم ولی نمی دونم چرا ازش فرار میکردم تو اون هوای سرد شیشه رو کشیدم پایین و چند تا نفس عمیق کشیدم ازش خواستم ماشین رو نگه داره تا پیاده بشم

تندیس جاودانگی

ولی اینکارو نکرد احساس میکردم هوایی برای نفس کشیدن نیست حرفی برای گفتن نداشتم بیرون شهر ماشین رو نگه داشت و برگشت بطرفم .

پرهام : چت شده ؟ حالت خوبه ؟

-باید خوب باشم ؟

پرهام : می گی من چیکار کنم ؟

-من قبل از همه اینها بهت گفتم چیکار کن ... گوش کردی ؟

پرهام : من یکساله دارم باهاشون میجنگم .. قهر کردم .. خونه نرفتم .. بحث کردم .. ولی نشد ..

-منکه از روز اول بهت گفتم بیخیالش شو ..

پرهام : مهرانه من نمی تونم تو رو پابند خودم بکنم

-این انتخاب خود منه

پرهام : تو الان متوجه نیستی .. بین اونا دلشون میخواد دختری رو که انتخاب خودشونه برای من بگیرن و من هم اینکارو نمی کنم ... من قبل از تو عاشق پروانه بود یکی از همکلاسیهای خودم که نسبت دوری هم با هم داشتیم به همین مرحله که رسید هزار تا عیب در آوردن که اون بی حجاب اینجوریه و اونجوریه ... وضع مالیشون به ما نیامد مادرش اینطوریه پدرش اونطوریه و هزار تا بهانه ی دیگه منم تو رو انتخاب کردم تا اونا دیگه بهانه هایی رو که دفعه ی قبل گرفته بودن بگیرن ولی نشد ... حالا میگن شمدو تا اصلا بهم نمی خورین ..

-تو که خانواده ات رو می شناختی چرا اومدی سراغ من ؟ چرا یکبار دیگه تجربه ی تلخ گذشته رو با من تکرار کردی ... یا شاید هم برات زیاد تلخ نبوده عاشق کردن یه دختر .. که بشی تمام امید و آرزوش بعدشم بشی همه خاطراتش ...

وای پرهام دارم از دستت دیوونه میشم .. ولی من به این راحتی کوتاه نمی یام ..

پرهام : بین من بدون اونا خیلی راحت می تونم تو رو بدست بیارم برام شرط گذاشتن که اگه پیام سراغ تو دیگه باید قیدشون رو بزنی منم دلم نمیخواد با این وضع زندگیمون رو شروع کنیم من دوست دارم اونا تو رو دوست داشته باشن ... دلم میخواد بعنوان عروسشون تو رو بپذیرن ... حالا من بودم که برای داشتن اون دست و پا میزدیم و حاضر بودم هر کاری بکنم باورم نمیشد که من همون آدم مغروریم که ...

-یه کاری میکنم که نظرشون برگرده تو هم باید کمکم کنی

پرهام : نمیشه ... من اونا رو خوب میشناسم ... مهرانه نمی خوام غرورت بشکنه بخاطر اینکه اونا از تو خوششون بیاد می خوام نیاد .

-تو چیکار داری ؟ من برای داشتن تو از غرورم هم میگذرم ... بفهم من نمی تونم از تو بگذرم

تندیس جاودانگی

پرهام: بس کن دختر... من از تو میگذرم ولی نمیزارم غرورت پیش اونا شکسته بشه.. اگه امیدی به اینکار بود شاید مخالفت نمی کردم ولی نیست... به خدا نیست می فهمی؟؟ ...

-من بدون تو نمیتونم ادامه بدم... چیکار کنم؟ بهت گفتم نکن ولی به حرفم گوش نکردی.. چرا؟

پرهام: فکرش رو هم نمی کردم اینقدر سنگ دل باشن... بین من التماسشون کردم ولی فایده نداشت من میخوام هم تو رو داشته باشم هم اونا رو هر دو رو باهم. نمی تونم از خانواده ام بگذرم و تو رو هم دوست دارم..

-پس باز صبر میکنیم.

پرهام: اگه بازم راضی نشدند و من همینطور سالها تو رو دنبال خودم بکشم بی فایده... هرگز خودمو نمی بخشم که بخاطر خودم آینده ی تو رو خراب کنم.. تو باید ازدواج کنی...
-نه امکان نداره

پرهام: بس کن... هر چی که من میگم تو همون کارو میکنی

-و تو؟

پرهام: من هیچ وقت ازدواج نمی کنم... چون مطمئن هستم اونا میخوان به دلخواه خودشون این اتفاق بیفته و منم زیر بار اینکار نمی رم.. میدونم کجا سرشون تلافی کنم... از طرف تو که خیالم راحت بشه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: چیه عذاب وجدان گرفتی؟ با رفتن و ازدواج کردن من همه چیز به حالت عادی برمیگرده؟ و تو هم دیگه پیش وجدانت راحتی؟ آره؟ نه پرهام من اینکارو نمی کنم من بجز تو امکان نداره با کس دیگه ای باشم... باشه می خوام بری برو ولی بمن نگو که چیکار کنم...

این تو بودی که ازم خواستی بجز تو به کسی فکر نکنم و حق ندارم کسی رو دوست داشته باشم حالا ازم میخوای برای عشق تو جایگزین انتخاب کنم... منو تربیت کردی همونطور که خودت خواستی.. رفتارم اخلاقم و حتی روحیاتم رو عوض کردی چون خواستی بمونم.. چت شده؟ حالا ازم میخوای که برم... کجا برم؟

پرهام: مگه چیز بدی ازت خواستم.. کار خلافی که نخواستم انجام بدی خواستم عاشقم باشی..

-هستم و خواهم ماند... مستقیم نگاهمو دوختم به چشمات و گفتم: بین پرهام اگه ولم کنی بری و تا آخر عمر هم سراغم رو نگیری من هستم و می مونم نه ازدواج میکنم و نه فراموش میکنم با عشق تو زندگی میکنم حتی اگه از زندگیت بیرونم کنی می مونم... من تو رو دوست دارم اینو بفهم بدون تو نمی تونم زندگی کنم پرهام التماس میکنم بزار بمونم برای همیشه.. همینطوری که هستیم با هم بمونیم... من از تو هیچی نمی خوام... هیچی...

تندیس جاودانگی

اونقدر داغ کرده بودم و تو اون بیابان تن صدام رفته بالا که تا نچشیدن طعم خون تو دهنم نفهمیدم اون سنگینی ای که تو صورت و دهنم حس کردم ضربه ی دست پرهام بود. از درد ناخودآگاه دستمو بردم بطرف دهنم صورتم پر خون شده بود درد بدی تمام گردن و صورتم و فرا گرفته بود که توی سوز پاییزی تا قلبم نشست بود. اشکام از روی گونه ام سر میخورد و با خون که قاطی میشد زیر پام می چکید .. به شدت احساس سرما و خستگی میکردم پشت پرهام بمن بود و فکرشم نمیکرد که اونقدر محکم زده باشه که هم جای دستش تو صورتم مونده باشه و هم از لبم خون بیاد وقتی برگشت و منو تو اون حالت دید از ترس چشماش گرد شده بود اومد طرفم دستمو که پر از خون شده بود تو دستش گرفت و بوسید بعدشم با پشت دستش کشید رو گونه ام که نا خود آگاه از درد یه آخ گفتم و صورتم رو کشیدم عقب واقعاً میسوخت و باد که بهش میخورد سوزشش بیشتر میشد سریع برام آب آورد دستامو شست و چند تا دستمال کاغذی هم بهم داد که بگیرم جلوی دهنم حالا مگه خونش بند می اومد حرارت بالای خونی که از دهنم می اومد رو حس میکردم و طعم بدش تا تو حلقم رفته بود. هوا داشت کم کم تاریک میشد و یه غروب غم انگیز سرد پاییزی دیگه با اون درد عاشقانه که یه جورایی برام لذتبخش بود داشت سپری میشد.

در سکوت کامل سوار ماشین شدم وبدون هیچ حرفی راه افتاد هر چند ثانیه ای برمیگشت بهم نگاه میکرد و جعبه ی دستمال کاغذی رو میگرفت جلوی من هر کاری میکردم تموم نمی شد سردم بود و دیگه کم کم داشت دندونام بهم میخورد. ازش خواستم یکراست منو برسونه خونه چون احساس میکردم فشارم اونقدر افتاده که ضعف همه ی وجودم رو گرفته.

نگران بود و ازم میپرسید جواب مامان رو چی می خوام بدم.

-همه واسه رفتن تو دهنی میخورن من واسه عاشق بودن و موندن ... خیلی جالبه نه؟

پرهام: مهرانه من شرمنده اتم نمی دونم چرا اینطوری شد ... این روزا فشار زیادی بهم اومده ..

-لطفا چیزی نگو مهم نیست جواب مامان رو هم یه چیزی میدم ...

پرهام: من...

-هیس ... هیچی نگو ... خب؟

وقتی رسید سرکوچه از ماشین پیاده شدم ازش خداحافظی کردم و بیحال و سرخورده مسافت کوچه رو طی کردم و به زحمت در خونه رو باز کردم و خودمو رسوندم تو اتاقم و در رو هم از تو قفل کردم مامان سریع پشت سرم اومد و می شنیدم که از پشت در چطور التماس میکرد که درو بازکنم تا بینه چه بلایی سرم اومده وقتی دید بی فایده است ازم خواست حداقل یه چیزی بگم تا صدامو بشنوه. تمام نیرومو جمع کردم چیزی بگم ولی نمی تونستم. فک و صورتم درد میکرد و لب و دهنم سوزش بدی داشت و هنوز طعم بد خون تو دهنم پخش بود و حس بدی داشتتم دلم براش

تندیس جاودانگی

سوخت به هر زحمتی بود از تخت او مدم پایین رفتم دم در ولی به محض اینکه کلید رو تو قفل چرخوندم دیگه چیزی متوجه نشدم و آخرین چیزی که شنیدم صدای جیغ مامان بود.

به شدت داغ بودم و نمی تونستم چشمامو باز کنم می خواستم بدونم اطرافم چه خبره فقط صدای سمانه و مامانی که خیلی آرووم داشتند حرف میزدند رو بصورت زمزمه می شنیدم به آروومی چشمامو باز کردم همه چیز رو تار میدیدم. انگار یه مشت سوزن پاشیدن تو چشمام ... بازم سرم .. چند وقتی کارم همین بود خسته شده بودم او مدم ازدستم جداش کنم که سمانه پرید طرفم و گفت: بله بله؟ دیگه چی؟

نگاش کردم هنوز تار میدیدم با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه داره میاد گفتم: خواهش میکنم ...

سما: خواهش میکنی که چی؟

-خسته شدم اینقدر تو این مدت سرم خوردم ..

سما: می خواستی آدم باشی تا اینطوری نشی.

سرمو برگردوندم طرف مامان خیلی نگران بود اینو از خطوط چهره ی مهربونش فهمیدم هنوز زیباییهای جوونیش رو داشت همون پوست سفید صاف با گونه ی برجسته که صورت ظریفش رو زیباتر کرده بود بطرفم اومد و با دستش کشید رو صورتم چشماش پر از اشک شد و گفت: کی جرات کرده با دختر ناز پرورده ی بابایی و عزیز دل مامانی اینطوری بکنه؟

از شنیدن اسم بابایی تنم به لرزه افتاد و قلبم پر از درد شد ... کاش بابایی رو داشتم ... چقدر الان بهش احتیاج داشتم ... وای بابایی دوست داشتنی من ... چرا منو تنها گذاشتی؟؟ احساس تنهایی عمیقی تمام وجودم رو گرفت ... بغضم گرفت ولی خنده ی تلخ و گذرایی کردم و گفتم: مهم نیست ..

اینبار صدای سمانه بود که بلند شد و گفت: هست ... می فهمی هست ...اون به چه اجازه ای اینکارو کرده رنج و عذاب روحی کم بود برات حالا ..

-سما خواهش میکنم .

سما: که چی؟ خواهش میکنی که چی؟ خفه بشم و حرف نزنم تا هر غلطی میخواد با تو بکنه؟

خفه بشم که خودتو به نابودی بکشی؟ آره ... نه عزیزم تموم شد یعنی باید همه چیزو تمومش کنی ...

در ضمن زنگ زد و با مادرش صحبت کردم .

تکونی خوردم که با کشیدن سرم دستم به شدت درد گرفت و دوباره برگشتم سر جام گفتم: تو نباید اینکارو میکردی ..

تندیس جاودانگی

قبلا بهم گفته بود تصمیم داره با مادر پرهام صحبت کنه ولی فکرشم نمی کردم عملی بکنه ازش دلخور شدم نگاه تندی بهش کردم ولی توپش پر تر از این حرفها بود با نگاه تندتری جوابمو داد و گفت: چیه؟ همه دشمن هستند بجز پرهام... نه؟ فقط اون که بفکر توئه و دوستت داره... مهرانه اون یه پسر لوس و بچه ننه هست که حتی جرات نداره بگه تو رو دوست داره و عاشقته... ولش کن تو با اون خوشبخت نمی شی...

-ولی قبلا نظر دیگه ای داشتی...

سما: آره تا قبل از اینکه با مادرش صحبت کنم همینطور بود که تو میگی ولی مادر اون از مادر وحید هم بدتره اون به خودش اجازه داد حرفهایی رو به زبون بیاره که فقط یه آدم از خدا بیخبر میتونه بگه... مهرانه ما خوبی تو رو میخوایم... به مادرت نگاه کن... به وضع خودت نگاهی بنداز... داری همه چیزو فدای عشق پرهام میکنی... خواهش میکنم زود باش تادیر نشده تصمیم بگیر می ترسم.. مهرانه می ترسم...

دیگه خیلی ضعیفتر از اونی بودم که بخوام جلوی اشکمو بگیرم. تا بحال اونقدر احساس عجز و ناتوانی نکرده بودم از درون خالی بودم هیچی ازم نمونده بود احساس ضعف شدیدی داشتم. دلم گرفته بود و بالشم خیس خیس بود. از پنجره به آسمون نگاه کردم پر از ستاره بود ولی اونشب هم من هیچ ستاره ای نداشتم... غمگین بودم و دلم پر از درد بود.

می خواستم برگردم به گذشته اونموقع که تازه وارد دانشگاه شده بودم و هنوز با سینا آشنا نشده بودم و بابایی مرد رویاهام بود. دوستم داشت و نوازشم میکرد چه دوران خوبی بود کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم چون ارمغان عشق برای من جز تنهایی و بیکسی چیزی نداشت.. و این غصه همچنان ادامه داشت.... عشق... عشق... عشق... مزخرفترین واژه ای که تا بحال شنیده بودم.... وای که بدون پرهام چه باید کرد؟ چطور کسی رو جای اون قبول کنم و بهش عشق بدم از تصور کردنش هم حالم بهم میخورد... مغزم تیر می کشید و سر درد شدیدی داشتم احساس میکردم مغزم کوچکتتر از حد معمول شده و الان یه دقیقه هست که رگهای مغزم پاره بشه. با دو دستم محکم سرمو گرفتم و رفتم زیر پتو و هیچ صدایی تو فضای اتاق شنیده نمیشد مگر هق هق دردناک من که از سر تنهایی بود.

هرچی انکار پرهام و مخالفتهای خانواده اش بیشتر میشد عشق و علاقه ی من به اون شدت میگرفت. برام مهم نبود کی چی میگه و تمام حرف منو پرهام بحث و جدال سر رفتن من بود اصرار میکرد به یکی از خواستگارام جواب مثبت بدم حتی میگفت یکی رو که خودش انتخاب میکنه منم قبول کنم. ولی نمی تونستم همچین کاری رو بکنم فکرشم دیوونه ام میکرد و دلم نمیخواست مردی جز اون تو

تندیس جاودانگی

زندگیم باشه چون عاشقش بودم و تمام آنچه که برام ارزشمند بود رو به پاش ریخته بودم هر چی اصرار میکردم پرهام سردتر میشد خوب می فهمیدم اینکارهارو میکنه تا من ازش سرد بشم وگرنه بیشتر از هر وقتی عشقو از نگاهش میخوندم کمتر بهم زنگ میزد هر وقت ازش میخواستم که بینمش یه بهانه می آورد که نمی تونه یا نمیشه و در نهایت اونقدر اشک میریختم و التماسش میکردم که راضی میشد. وضع روحی خودمم اصلا مناسب نبود کارم غصه خوردن و اشک ریختن شده بود و ساکت و بی روح بدون هیچ حرکتی گوشه ی زندگی کز کرده بودم و منتظر معجزه. هر کی هم میخواست با پرهام یا خانواده اش صحبت بکنه اجازه نمی دادم. می دیدم که مامان از دیدن این اوضاع و احوال چقدر غمگین و افسرده شده ولی به روی خودم نمی آوردم هیچی نمی خوردم و فقط هر چند روزی با افتادن فشارم یه سرم و چند تا آمپول حالمو بهتر میکرد. تو محیط کار نه با کسی حرف میزدم و نه تو جمع دوستانم و همکارام میرفتم به هیچ کس سلام هم نمی دادم. حتی حوصله ی سمانه رو هم نداشتم و نگاه اطرافیان هم برام مهم نبود.

با اینکه تمام مدت با هم بحث میکردیم و اون داشت منو مجاب میکرد که باید تصمیم نهایی خودمو بگیرم ولی در کنارش بیشتر از همیشه احساس آرامش میکردم. مثل همیشه با یه شاخه گل اومده بود سر کوچه منتظرم بود نگاهش پر از عشق بود عشقی که تشویش و اضطراب خواستنی ترش کرده بود خیلی آروم تو خیابونا حرکت میکرد و من از سکوتش هم لذت میبردم نمی خواستم حرفی بزنم که مبادا بازم بحث بالا بگیره ولی خودش شروع کرد.

پرهام: مهرانه بالاخره میخوای چیکار کنی؟

چی رو؟؟؟

پرهام: تو باید به زندگیت ادامه بدی ...

خب منم دارم همین کارو میکنم

پرهام: خوبه که سر عقل اومدی پس ...

می دونستم چی میخواد بگه نگاهمو بطرفش برگردوندم و گفتم: تو چشم من نگاه کن و بهم بگو که برم ... میرم باور کن میرم خیلی راحت ... تا شاید اونموقع تو هم عذاب وجدان نداشته باشی ... تو واقعا میخوای من برم .. وجود من اینقدر آزارت میده؟ ... پرهام من دوستت دارم تا آخر عمرم چه باشی چه نباشی... واگرم تو بخوای که من برم اینکارو میکنم ولی بعدش بخودم مربوطه نه بتو ...

وای که از دیدن جمع شدن اشک تو چشمش تمام وجودم آتیش گرفت و غم بزرگی رو تو نگاهش دیدم ... لازم نبود چیزی بگه اگر چه همه چیز رو می دونستم ولی بهم ثابت شد که دوستم داره و عاشقمه بیشتر از همیشه.

تندیس جاودانگی

خیلی آروم دستمو بردم طرف دستگیره ی در و در ماشین رو باز کردم بدون هیچ کلمه ای پیاده شدم درو بستم و بدون کوچکتین نگاهی سرمو انداختم پایین و بی صدا شروع کردم به قدم زدن . برای اولین بار اون نیومد دنبالم تا انتهای خیابان منتظر شنیدن صدای روشن شدن ماشین موندم ولی خبری نشد نمی دونم چه حسی درونم جون گرفت و به خودم قول دادم اگه نیاد دیگه هیچ وقت بر نمی گردم .. اگرچه از دوریش بمیرم دلم نمیخواست به جدایی فکر کنم ولی انگار از سنگ شده بود در کمال ناباوری به انتهای خیابان رسیدم که باید می پیچیدم و وارد خیابان اصلی میشدم موقع پیچیدن ایستادم هیچ صدایی نمی اومدهوای سرد و تاریک همراه سکوت دردناکی بر اطرافم حاکم بود خواستم برگردم ولی غرورم اجازه نداد حتی برای آخرین بار بینمش بعد از چند ثانیه به راهم ادامه دادم و دیگه نم نم بارون پاییزی جای خودشو به برف سفید داده بود . اولین برف سال شروع به باریدن گرفت همزمان با پایان عشق من .

دقیقا یکماه دیگه پنج سال تموم بود که با پرهام بودم در اون شرایط هیچ چیز برام لذتبخش تر از فکر کردن به خاطرات خوب گذشته نبود . مسیر زیادی رو آروم بی پروا طی کردم انگار اشکم خشک شده بود هیچ حسی نداشتم نه خوب و نه بد . یه لحظه لبخند میزدم .. بعدش اخمام میرفت تو هم .. دوباره آه میکشیدم .. انگار نه انگار که تو خیابون هستم برام مهم نبود که دیگران دارن نگاه میکنن فقط حال خودم مهم بود . از نگاه متعجب مردم خوب فهمیدم که یه عده دلشون برام میسوخت که طفلکی اول جوونی دیوونه شده افتاده تو خیابون ... یه عده فکر میکردن من مریضم .. و هزاران فکر بد دیگه... که شک نداشتم اگه خودمم یه همچین آدمی رو میدیدم در موردش تو ذهنم بود .

برف شدت گرفته بود و از سوز شدید هوا کاسته شده بود وارد پارک شدم سرمو به طرف آسمون گرفتم و از برخورد دانه های لطیف برف به صورتم احساس لذت میکردم ... خوش به حال برف ... سفید و لطیف و پاک ... سبک و زیبا و دوست داشتنی ... خواستم بشینم رو نیمکت که پر از برف بود ولی توجهی نکردم و نشستم . سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم صدای بازی چند تا بچه تو پارک تو گوشم پیچید ... اشکم روی گونه زده بود صدای چرت و پرت گفتن چند تا جوون که از جلوی من رد میشدن رو شنیدم ولی حتی چشمامو باز نکردم که بینم کی هستن و چی میگن ... صدای کلاغها تو خلوتی پارک طنین انداخت و با پروازشون صدا دور تر و دورتر شد ...

زیر لب گفتم: پرهام ... عشق دوست داشتنی من ... با من چه کردی؟ دلم میخواست چشممو باز میکردم و می دیدم تمام اتفاقات اخیر خوابی بیش نبوده ولی واقعیت داشت ... سردم بود و داشتم می لرزیدم ... همچنان چشمم بسته بود .. با شنیدن صدای جوونکی مجبور شدم چشممو باز کنم ...

بخشید می تونم کنارتون بشینم ؟

تندیس جاودانگی

نگاهی بهش کردم ...

سرگرمی از قیافه اش فهمیدم از خودم کوچکتره ... کاش نیومده بود تا بتونم بیشتر تو اون حال و هوا بمونم ... خیلی آرووم بلند شدم و بدون هیچ حرفی راهمو کشیدم و از پارک اومدم بیرون . صدای پامو روبرفها میشنیدم و خیابانها با تاریکی هوا کم کم خالی میشد و چراغها روشن . با تماشای برفهایی که برای نشستن به دامن زمین از همدیگه پیشی میگرفتن و تو هاله چراغهای خیابون در تاریکی شب خود نمایی خاصی داشتن لذت میبردم خواستم تا کسی سوار بشم ولی لباسام خیس آب بود ترجیح دادم تا خونه پیاده برم مسیر زیادی بود چند تا خیابون که اومدم نتونستم ادامه بدم سوار ماشین شدم و با حس گرمای ماشین تازه فهمیدم چقدر سردم بوده و متوجه نشدم . راننده وقتی دید حالم خوب نیست تا دم در خونه منو رسوند .

هنوز دنبال پرهام بودم تمام طول کوچه رو از هر دو طرف با نگاهم طی کردم هیچ اثری نبود حتی هیچ جای پای دیده نمیشد شاید بخاطر این بود که برف اونقدر شدت گرفته بود که در یه چشم به هم زدن جای پا رو می پوشوند . دستمو بلند کردم و زنگ خونه رو زدم در که باز شد رفتم تو حیاط تمام درخت وسط حیاط پر از برف بود زیبا و سفید که دیدنش چشم رو نوازش میکرد . وارد ساختمان شدم بنده خدا مامان به دیدن حال آشفته ی من عادت داشت . نگاهی متعجب به سر تا پای من کرد و گفت : چی شده؟

خنده ی تلخی کردم سرد و بی روح گفتم : هیچی مادر من همه چیز تموم شد ... همه چیز ... تب و لرز داشتم چون تمام لباسام خیس بود و سرد با کمک مامان لباسامو عوض کردم بدون اینکه به من چیزی بگه آژانس گرفت و منو برد بیمارستان به قدری حالم بد بود که چند روزی بستریم کردند و بخاطر دردی که تو ناحیه قفسه ی سینه ام داشتم کار به نوار قلب و اکو و اینطور چیزها کشید . دکتر معالجم یه خانم بسیار مهربون بود حالمو به خوبی تشخیص میداد و می فهمید که من چرا به مشکل خوردم هر وقت برای معاینه می اومدم می خندید و می گفت : یه شکست عشقی دوران جوانی ... جدی نگیر عزیزم

دقیقه ای هزار بار از مامان می پرسیدم کی مرخص میشم ؟ وای که چقدر از بیمارستان بدم می اومدم ولی چاره ای نبود بعد از قلب نوبت سر دردهای شدید و طولانی مدت رسید کلی آزمایش و اینا و نظر همه دکترها یکی بود مهرانه به دور از استرس و هیجان چه خوشی چه غم ... جالب بود حالا دیگه جنبه ی خوشی رو هم نداشتم هر شوکی می تونست اذیتم بکنه مغزم چیزیش نبود و با چند تا قرص و دارو مشکلم حل شد بشرطی که فکر و خیال نکنم و عصبی نشم با کسی هم اجازه ی بحث و گفتگو نداشتم و اینطوری شد که متخصص مغز و اعصاب مرخصم کرد.

تندیس جاودانگی

ولی دکتر قلبم اجازه نمیداد... اونقدر التماسش کردم تا به شرط اینکه دو هفته ای یکبار مطب ویزیت بشم رضایت داد و از اون جهنم اومدم بیرون.

دلم خیلی براش تنگ شده بود نا مرد هیچ سراغی ازم نمی گرفت هزار بار شمارشو گرفته بودم و بعد از شنیدن صداش قطع میکردم. همه چیز رنگ و بوی اونو داشت گوشه و کنار خونه همش آثار پرهام بود تمام وجودم نشون از اون داشت ساعات و دقیقه هام.. اداره.. خیابونا.. همه چیز و همه چیز. دلم پیش اون بود ولی نمیدونم چرا ازش خبری نمی شد یاد خاطرات خوبمون دیوونه ام میکرد چون هیچ خاطره ی بدی ازش نداشتم. دلم شکسته بود و قلبم پر از درد.. خدایا من بدون اون چیکار کنم؟... از هر چی مرد اطرافم بود حالم بهم میخورد به هیچ کس اعتنایی نمی کردم وجودم خالی از هر احساسی بود و همه چیز برام بی معنی. نمی دونستم چیکار کنم هنوز دوستش داشتم نه عاشقش بودم و منتظر برگشتنش.. دلو زدم به دریا و شمارشو گرفتم همیشه با اولین زنگ گوشی و بر میداشت ولی چهار تا زنگ خورد خبری نشد میخواستم قطع کنم که با شنیدن صداش قلبم لرزید.

-سلام

پرهام سرد و بی روح: سلام

-تو کجایی؟

پرهام: دیگه نباید برات مهم باشه.

-هست... لعنتی هست.. اینو بفهم...

پرهام: مهرانه بس کن ما حرفامونو زدیم.

-می خوام بینمت

پرهام: وقت ندارم... با دوستام قراردارم

پشت گوشی وا رفتم امکان نداشت با من اینطوری حرف بزنه... خدای من چه اتفاقی افتاده چرا

پرهام داره با من اینکارو میکنه... حالم بد شد خییییییییی بد ولی به روی خودم نیاوردم...

-تو مطمئنی که...

پرهام: آره عزیزم... بیشتر از همیشه... بابا برو دنبال زندگیت.. دست از سر من بردار... ولم کن به

چه زبونی بهت بگم... نمیخوام بینمت... ازت خواهش میکنم.. مهرانه بیشتر از این عذابم نده... اگه

هنوز یه ذره دوستم داری برو... برو...

داشتم دیوونه میشدم مونده بودم چی بگم تنها کاری که کردم گوشی رو گذاشتم سر جاش.

دست خودم نبود نمی تونستم فراموشش کنم حاضر بودم برای نگه داشتنش هر کاری بکنم. تو اتاق

کارم نشسته بودم و برای اولین بار در اتاق رو بسته بودم سرمو به صندلی تکیه داده بودم و غرق در

تندیس جاودانگی

افکارم بودم که با صدای سلام یکی آرووم چشمامو باز کردم و از دیدن همکارم متعجب شدم چنان رو سر بنده خدا داد زدم که دلم برآش سوخت ولی دوست نداشتم تو محیط کار کم بیارم و مشکلات شخصی خودمو به اونجا بکشم .

-به شما یاد ندادن وقتی وارد اتاق در بسته ای میشین لطف کنید و در بزنید ؟؟؟؟؟!!!!!!

آقای شریفی این دست و اون دست کرد و با زبان بند اومده گفت : ببخشید ... شر... ششرممننده ...
-امرتون ؟

شریفی یه کم به خودش مسلط تر شد گفت : یه نامه داشتم براتون .

نمی دونم چرا ازش پرسیدم : اداریه ؟

شریفی: مگه منتظر نامه ی غیر اداری بودین ؟

یه نگاه تند بهش کردم و گفتم : بزارین رو میزمو برگشتم نگاهش میکنم و خیلی مغرور راهمو کشیدم و از اتاق اومدم بیرون هنوز تو اتاقم بود یگراست رفتم سمت دستشویی وارد که شدم در قفل کردم جلوی آینه که خودمو دیدم جا خوردم چقدر رنگ پریده و افسرده شده بودم .. با خودم چی کرده بودم ؟

یه آبی به صورتم زدم و صورتم رو خشک کردم و برگشتم به طرف اتاقم با دیدن شریفی خشکم زد و گفتم : برای وارد شدن اجازه نگرفتین برای خارج شدن منتظر اجازه هستید ؟

چیزی بهم نگفت و فقط نگاه کرد همین منو خجالت زده کرد . سرشو انداخت پایین و با یه معذرت خواهی از اتاقم رفت بیرون درو هم نبست احساس کردم واسه اینکه لج منو دربیاره اینکارو کرد ولی برام مهم نبود یعنی دیگه هیچی برام مهم نبود اون فقط یه همکار عادی و معمولی بود که چند ماهی میشد تویک از واحداى مالی مشغول شده بود خیلی ازش بدم می اومد و چون همشهری سمانه بود باهاش سلام علیک میکرد و من به شدت از این کارش انتقاد میکردم که من از این پسر خوشم نمیاد و تو هم نباید باهاش حرف بزنی مگه پسر خاله اته ... ولی بیشتر همکارام تأییدش میکردن چه خانوما و چه آقایون . یه پسر ریز نقش که خدایی جذاب و زیبا بود فقط اون اوایل که موهاشو بسته بود حس بدی بهش پیدا کردم .. شک نداشتم که بچه بود .. ولی موقر و سنگین و با ادب .. البته مثل اون تو محیط کارم زیاد بودن که من نمی دیدمشون و بعدا فهمیدم چه قیامتی بوده و من خبر نداشتم ... هم پرهام ازم خواسته بود نباید کسی جز اونو ببینم و نه خودم تمایلی داشتم اونم تو محیط کار که همه روم حساب ویژه میکردن تازه تو دانشگاه شیطنتهایی داشتم که تو محیط کار اونم نداشتم
از صدای سما فهمیدم که داره باهاش تو سالن احوالپرسی و شوخی میکنه چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که وارد اتاقم شد مثل همیشه خندان بود ولی من بی حوصله و کسل .

تندیس جاودانگی

معمولاً وقتی وارد اتاقم میشد از پشت میزم بیرون می اومدم سابقه ی من بیشتر بود ولی چون اون ازم بزرگتر بود احترام خاصی براش قائل بودم و از این گذشته خیلی دوستش داشتم ... کنار همدیگه نشستیم و چشمان سیاه درشت و خندانیش شیطنت داشت ولی من ازش بی خبر بودم و چون دختر تیز و زرنگی بود حالا حالا ها تا اراده نمیکرد نمیشد از زیر زبونش چیزی کشید .

سما : خب از پرهام چه خبر؟

-خبری ندارم ...

سما : بین وحید گفته بهت بگم اگه می خوای بره باهاش صحبت بکنه ...

-نه نمی خوام دیگه نمی خوام اون خودش منو دوست نداره وگرنه اینهمه آدم اطرافمون که تونستند خانواده هاشون رو متقاعد کنن .. چطور پرهام نتونست؟ ... بین من به عشقش شک کردم اون منو دوست نداشت ..

سما : آخه دیوونه اگه دوستت نداشت ۵ سال که باهات نمی موند در هر حال و شرایطی کنارت بود حتی بیشتر از یه همسر بهت علاقه داشت و باهات بود ... پس دوستت داشت ولی نتونست تو روی خانواده اش وایسته .. تو هم اینقدر گیر نده .. حالا میخوای چیکار کنی ؟

-می دونی که آلبوم من دست اونه و فکر نکنم دیگه لزومی داشته باشه من عکس و یا هر نشون دیگه ای دست اون داشته باشم همینطور آلبوم عکس اون که دست منه فقط موندم چطور بهش برگردونم ...

سما : بین فکراتو بکن و هر جا که نیاز بود روی منو وحید حساب کن ... در هر شرایطی خوشحال میشیم اگه بتونیم کمکی بهت کرده باشیم ..

-ممنون .. تو دوست خوب منی ... سمانه دوستت دارم ... و بابت همه ی این مدت از تو و همسرت متشکرم ..

لبخندش به دلم نشست و کلی حال و هوامو عوض کرد .

-راستش میدونی چیه دیگه دوست ندارم پرهامو ببینم حتی براش زنگ بزنم ... حالا نمی دونم بزار خبرت میکنم ..

از جاش بلند شد و زد به پشتم و گفت : دختر باید فکرای تازه بکنی ...

-بین سما ازت خواهش میکنم دیگه پای منو به اینجور ماجراها باز نکن ... می خوام تنها و راحت به زندگیم ادامه بدم ..

سما : آره ... برات لازمه یه مدت تنها باشی ولی به فکر آینده ات هم باش ...

-چشم رئیس ... فعلا که میخوام فقط برای خودم زندگی بکنم .

بعد از خدا حافظی از اتاقم بیرون رفت و با صدای زنگ تلفن برگشتم پشت میزم.

تندیس جاودانگی

-بله ؟

سکوت ... بدون هیچ صدایی

-بله ؟

بازم جواب نیومد شک نداشتم خودش بود و قطع کردم .

نشستم سر جام تکیه دادم و به پرهام فکر کردم ... کاش یه کم قویتر بود و بیشتر رو حرفش پافشاری میکرد اونوقت من الان با هاش بودم . ولی دیگه مهم نیست وقتی اون نمی خواد چرا من خودمو هلاک کنم ... دلم نمیخواست بینمش ولی باید یه چیزهایی رو بهش برمیگردندم هدیهایی که واسه هم گرفته بودیم خیلی زیاد بود و تازه اونا برام با ارزش بودن .. زمانی اون ارزشهای سینا رو ازم گرفته بود و حالا من باید چیکار میکردم ؟

می موند آلجوم و چند تا خرت و پرت دیگه که حلقه هایی که با هم خریده بودیم هم که دیگه جای خود داشت . به دستم نگاه کردم هنوز حلقه اش تو دستم بود یه حلقه سفید ساده که چند تا نگین روش نشسته بود و ست همدیگه بودن .. یعنی اونم حلقه اش دستشه ؟..

آروم حلقه رو از دستم در آوردم و گذاشتم تو جعبه اش و گذاشتم تو کشوی میزم .

آهی کشیدم و صندلیم رو برگردوندم بطرف پنجره حالا پشتم به در بود و داشتم به حیاط اداره نگاه میکردم . بعد از ظهر خلوتی بود در نبود هیئت مدیره انگار کسی تو اداره نیست همه تقریبا تو اون بعد از ظهر هوای سرد جیم زده بودن . داشت ساعت کاری پایان میگرفت اینو از دیدن ماشین وحید بیرون اداره متوجه شدم درست همونجایی پارک کرده بود که پرهام پارک میکرد .. روزهای خوبی بود وقتی می اومد اون پایین یکساعتی معطل میشد تا کار من تموم بشه ... اه نباید به اون روزا فکر کنم ... نباید ... اون دیگه رفته پس نباید به چیز از دست رفته فکر کنم .. خدایا کمکم کن ..

گوشی رو برداشتم شماره ی خونه رو گرفتم ولی دوباره پشیمون شدم نکنه مادر یا خواهرش گوشی رو بردارن و منصرف شدم از اون روز هم همراهش خاموش بود و نمی تونستم باهاش تماس بگیرم .. یه کم فکر کردم و تصمیم گرفتم هر وقت بهم زنگ زد و قطع کرد اونموقع باهاش تماس بگیرم .. و منتظر زنگش موندم .

بیشتر وقتم رو سعی میکردم با کار کردن پر کنم زود می اومدم سر کار و معمولا دیر تر از همه از اداره خارج میشدم و سمانه هم با اینکه تازه عروس بود ولی پا به پای من می موند و هر روز هم وحید زحمت رسوندن من به خونه رو میکشید . تو خونه هم وضع بهتری داشت مامان شادتر از گذشته شده بود و حتی چشماش هم میخندید راضی بودم ولی دل من شکسته بود و از درون غمگین بودم . داشتم تمرین میکردم که با وضعیت موجود کنار بیام تا نه خودم آزار بینم و نه اطرافیانم . سخت بود ولی باید اینکارو میکردم واقعیت چیزی بود که اتفاق افتاده و باید قوی عمل میکردم .

تندیس جاودانگی

اونروز هم اداره خلوت بود کارامو انجام داده بودم و داشتم به آینده فکر میکردم .. که یعنی ممکنه چه کسی وارد زندگی من بشه ... نمی دونم چرا از زنگ تلفن ترسیدم ... گوشی رو برداشتم .

-الو

سکوت

-بفرمائین

سکوت سکوت سکوت ولی شک نداشتم پرهامه گوشی رو گذاشتم .. چند دقیقه گذشت می خواستم بهش زنگ بزنم و بگم که یه قراری بزاره تا آلبومشو برسونم دستش . که دوباره تلفن زنگ خورد فکرشم نمیکردم دوباره زنگ بزنه چون همیشه یکبار این اتفاق می افتاد ...

-الو

پرهام : سلام عزیزم

با شنیدن کلمه ی عزیزم خونم به جوش اومد ..

-سلام

پرهام : خوبی ؟

-آگه لطف کنین و یه قراری بزارین تا آلبومتون و یا هر چیز دیگه که لازم میدونید براتون بفرستم ممنون میشم و یا اینکه پست کنم ؟

احساس کردم پرهام از تعجب دهنش باز مونده خودمم باورم نمیشد که دارم باهاش اینطوری صحبت میکنم . اینو از سکوتی که حاکم شد فهمیدم .

پرهام : پست کنی ؟ !!! ... هر چی که لازم بدونم ؟ ...

-شما راه بهتری پیشنهاد دارین ؟ ...

پرهام : مهرانه خودتی ؟

-در هر صورت من تمام هدیه هایی که برام زحمت کشیده بودین رو آماده کردم ... میدم سما براتون بیاره ..

پرهام : مهرانه خواهش میکنم ...

-جا و ساعتشو بگین لطفا ..

پرهام : اولاً هدیه ها ماله توئه فقط آگه اجازه بدی جفت حلقه ها پیش من بمونه ... و یه عکس هم ازت داشته باشم ..

-بله حتما هر چی شما بفرمائین .. دیگه ؟

پرهام : می خوام بینمت ..

-شرمنده ...

تندیس جاودانگی

پرهام : چرا ؟

-وقت ندارم

پرهام : فقط چند دقیقه ... نه چند ثانیه ... به همون اندازه که بیای و آلبوم رو بیاری

-شرمنده ..

پرهام : باورم همیشه تو همون مهرانه ی من باشی .

قلبم داشت می ایستاد خیلی سخت بود برام فشار زیادی بهم اومده بود ولی باید این اتفاق می افتاد

باید خودمو باور میکردم ... تصمیم خودمو گرفته بودم ...

-لطفا جا و ساعتشو بفرمائید ..

پرهام : حداقل خودت بیا ... برای آخرین باررررر میخوام بینمت ...

-نه

پرهام : خواهش میکنم ... برای آخرین بار و آخرین خواهش ...

دوست نداشتم بینم داره اونطوری التماس میکنه بخاطر همین گفتم : هر وقت تصمیم گرفتید کجا و

چه ساعتی خبرم کنید که به سمانه بگم اگه خواستید می تونید به اتاق اون زنگ بزیند شمارشو که

دارین؟ ... اگه امری ندارین من کار دارم باید برم ... خدانگهدار .

منتظر جوابش نمودم و گوشی رو گذاشتم .

هیچ احساس خاصی نداشتم ... خالی از هر حسی ... انگار تو این دنیا نبودم ... اصلا هم به حالی که

ممکنه به پرهام دست داده باشه فکر نکردم چون خوب روحیاتش رو میشناختم که اینطور رفتارها

شدیدا بهش بر میخورده یه جورایی دیگه منتظر زنگش نبودم .

وقتی واسه سما تعریف کردم باورش نمیشد فکر میکرد دارم دروغ میگم البته ناگفته نمونه که

خودمم باورم نمیشد ولی من اینکارو کرده بودم و دیگه هم نمیشد کاری کرد .

سما : خب.... اگه اون بخواد برگرده؟؟

-بین دیگه تموم شد ..

سما : باورم نمیشه ...

-اون فکر کرده کیه ... اگه به پاش افتادم اگه التماسش کردم چون عاشقش بودم خواستم بمونه ..

اینقدر هر کی به من رسید گفت مهرانه مغروری ... مهرانه بد اخلاقی ... مهرانه خشنی ... مهرانه از

دستش نده پسر خوبیه ... همین خود تو چند بار بهم گفتی که اخلاقم گنده ... یه کم با ملایمت رفتار

کنم ... مغرورم لوسم

تندیس جاودانگی

نخواستم از دستش بدم همین ... حالا که رفت برگشتی تو کار نیست .. آگه خودشم بکشه دیگه اون پرهام برام مرده ... می فهمی ؟ مرده ... دیگه نمیخوام بینمش حالم ازش بهم میخوره ... اونقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چیکار کردم محکم کوییدم به شیشه ی کتابخونه ای که تو اتاقم بود نصف شیشه شکست و ریخت زمین دستم به شدت میسوخت و خون سرازیر شده بود ... سما سریع در اتاقم رو بست چند تا دستمال کاغذی گذاشت رو دستم یه لیوان آب برام ریخت منو نشوند رو صندلی و در حالیکه رنگش پریده بود گفت : آرووم باش دختر ... بیا یه کم آب بخور حالت بهتر میشه ..

دستشو کنار زدم و از سوزش دستم اشکم در اومد .. دوباره قلبم درد گرفت و حالم بد شد سمانه دست و پاشو گم کرده بود بهش اشاره کردم که قرصم تو کیفمه برام آورد به زور با یه کم آب خوردمش ، همچنان دستم خون می اومد با صدای در سریع صندلیو چرخوندم بطرف پنجره تا هر کی که وارد میشه منو نبینه ...
سما : بفرمائید ..

در باز شد و با شنیدن صدای شریفی عصبانیتم بیشتر شد .

شریفی : صدای چی بود خانم محمدی ؟

سما : بین می تونی بری تا سر کوچه از داروخونه باند و چسب بگیری ؟

شریفی : اتفاقی افتاده ؟

سما : برو دیگه ... در ضمن به یکی از بچه ها بگو بیاد این شیشه ها رو جمع کنه ... حواسم نبود زونکن خورد به در کتابخونه ... زود باش دیگه ...

با یه چشم گفتن از اتاق خارج شد و چند لحظه ای طول نکشید که یکی از بچه ها اومد و مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شد . دستم خیلی درد میکرد ..

سما مثل همیشه نگران من بود و مدام ازم معذرت خواهی میکرد که باعث این اتفاق شده ..

-دختر اشتباه کردی از شریفی خواستی این کارو بکنه ...

سما : حالا تو این وضعیت گیر دادیا به اون بنده خدا چیکار داری ..؟

-الان فکر میکنه خبریه ... چند بار بهت بگم به این برو بچه های تازه وارد رو نده ..

در باز شد و با کلی وسیله پانسما و کلی هم کمپوت و خوراکی وارد شد .. سمانه شیطنش گل کرده بود ...

سما : اینا چیه ؟

شریفی : اینها که وسیله های پانسما دست خانم هست و اینها هم ...

زیر چشمی بمن نگاه کرد و با دیدن عصبانیت من جرات نکرد ادامه بده

تندیس جاودانگی

-همین دو تا چسب کافیہ .. لطفا بقیہ وسایل رو بگین بچه ها بیان بیرون ..

سما: باشه حالا تو آرووم باش خودم میبرم ...

بعدشم هر دوتایی از اتاق خارج شدن و بعد از چند ثانیه ای برگشت دستمو باند پیچی کردو چسب زد . یه لحظه هم سوزش دستم قطع نمیشد ولی به روی خودم نمی آوردم صدای زنگک تلفن بلند شد و داشت خودکشی میکرد نمی دونم چرا دلم نمیخواست جواب بدم ولی دو بار .. سه بار.. بالاخره رفتم طرف گوشی و برداشتم .

-الو

با شنیدن صدای پرهام به مرز انفجار رسیده بودم ...

پرهام : سلام عزیزم ..

-میشه این کلمه رو بکار نبرین ؟

پرهام : قبلنا نمی گفتم شاکی میشدی

-خودتون می گین قبلنا ... نه الان

پرهام : کی بینمت؟

-دیگه داری عصبانیم میکنی ...

پرهام : مهرانه بس کن ... من بهت قول میدم که مشکلات رو حل کنم ... بهم مهلت بده ..

-بین اینبار تو بس کن ... خسته شدم ... بزار زندگیمو بکنم ... چی از جون من میخوای ... زندگیمو احساسمو عشقمو به باد دادی ، غرورمو زیر پات له کردی بس نیست .. دیگه چی میخوای؟؟ به خدا دیگه هیچی ندارم به پات بریزم که له کنی ... ولم کن بزار به درد خودم بمیرم ... خواهش میکنم دیگه به من زنگک نزن و مزاحم نشو ...

یه لحظه دیدم دارم حرفای خودشو بهش تحویل میدم ... سکوت کردم و صدای بغض آلود پرهام تو

گوشم پیچید بزار یکبار بینمت التماس میکنم .

با شنیدن این جمله نیرو گرفتم و از اینکه میدیدم داره التماس میکنه خوشحال بودم و اینو نمی تونستم به خودم دروغ بگم .. اون اصرار میکرد و من با تمام وجودم مخالفت ... نمیخواستم بینمش بهش گفتم اگه بعدها هم منو دید سعی کنه جلو چشم نیاد راهشو کج کنه و از جلو چشم من رد نشه... همونطور داشت اصرار میکرد که گوشی رو قطع کردم .

درد دستمو یادم رفته بود و حالا برق شادی رو تو چشمم حس میکردم . و از اینکه میدیدم چطور داره دست و پا میزنه خوشحال بودم بعدشم هرچی تلفن زنگک خورد جواب ندادم تا سمانه وارد اتاق شد : چرا گوشی رو جواب نمیدی؟

تندیس جاودانگی

-بزار اونقدر پشت خط بمونه تا حال منو درک کنه ... وقتی می دونست میخوام زنگ بزنی جواب میداد تا مامان جونش گوشه رو برداره یا خواهر گرامشون تو کجا بودی؟ اون لحظاتی که به کمکش احتیاج داشتم واسه شنیدن یه الو گفت التماسش میکردم کی حاله منو فهمید .. هان؟؟

سمانه با تعجب بمن نگاه میکرد و در همون حالت گفت: باورم نمیشه تو همون دختر احساساتی و عاشق پیشه باشی ... مهرانه پرهام پشت خطه .. می فهمی؟ ... همونکه داشتی بخاطرش نابود میشدی ...

-می دونم بزار بفهمه کیو از دست داده ... اون منو نابود کرد ... حس زیبای عاشق شدن رو در من کشت ... دیگه نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم .. چشم دیدن هیچ مردی رو ندارم.. به همه بد بین شدم مردم رو به شکل شیطان میبینم و فکر میکنم پشت این ظاهر آروم افراد نهاد شیطانی نهفته هست .. می فهمی من دیگه نمی تونم مردی رو دوست داشته باشم هرگز به کسی اعتماد ندارم هدیه عشق اون بمن کینه و بدبینی همراه با کشته شدن احساسات و عشق و عواطفم بود ... من نابود شدم میفهمی حالا براش کف بزنی و دسته گل بفرستم ... آره؟

نگاهی به ساعت کردم و آماده شدم و از اداره زدم بیرون ... غمگین و افسرده تر از همیشه ... هنوز ته دلم باهاش بود و یه حس ترحم که... شاید زیاده روی کردم حداقل می تونستم باهاش بهتر برخورد کنم ولی کاری بود که کرده بودم . نمی خواستم اینبار کم بیارم و پیشش کوتاه بیام اون گریه های شبانه که براش کردم ... ناآرامیها و کابوسهایی که تقدیم کرده بود اونم بعد از ۵ سال که باعث عذاب خودم و مادر بیچاره ام شده بود حس انتقام رو در من قوی و قویتر میکرد ... و این توان رو بهم میداد که بی رحم و بی رحم تر باشم .

وقتی رسیدم سر کوچه با دیدن ماشین پرهام از وسط راه برگشتم ولی اون منو دیده بود و تو یه چشم به هم زدن راهمو سد کرد از ماشین پیاده شد و جلوم ایستاد حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم دلم از دستش خیلی شکسته بود بخاطر همین فقط ازش خواستم بره و دیگه هم برنگرد انگار صداشو نمی شنیدم شاید نمیخواستم چون ممکن بود بخوام برگردم خودمو رسوندم تو خونه دیدم گوشه داره زنگ میخوره و مامان خونه نیست با دیدن شماره پرهام خواستم جواب ندم ولی یه جورایی بدجنسی کردم از اینکه التماس میکرد خوشحال بودم .

-الو

پرهام: دست چی شده؟ ... مهرانه چه زود همه چیز رو فراموش کردی ...

-خودت خواستی ... بهت گفته بودم آگه برم و برگردی جایی نداری

پرهام: ولی تو هنوز منو دوست داری

تندیس جاودانگی

-این به خودم مربوطه ... البته ببخشید که دارم اینطوری صحبت میکنم
پرهام: کی بینمت؟

-بفهم همه چیز تموم شد ... هر چی که بین من و شما بود ... مفهومه ؟؟؟؟؟
پرهام: پس خودت بیا که برای آخرین بار بینمت.
-نه ...

پرهام: بین من دارم التماس میکنم ..
سکوت کردم و چیزی نگفتم .. چند ثانیه ای گذشت
-سمانه کجا بیاد که ...

پرهام: باشه هر طور راحتی ولی شک ندارم که تو داری لج میکنی و خودتو هم داری عذاب میدی
-کجا و کی؟

پرهام: فردا ساعت ۶ بعداز ظهر سر خیابان
-بله .. خوبه

پرهام: بین بزار واسه آخرین بار بینمت قول میدم دیگه مزاحمت نشم فقط همین یکبار ... یعنی
اینقدر برات بی ارزش شدم ؟؟؟
-اصرار نکنید لطفا ..

پرهام: باشه ولی مهرانه من همیشه هستم هر جا احساس کردی دلت میخواد می تونی برگردی .. اگر
هم نه هر وقت در هر شرایطی که احساس کردی می تونم کمکی هر چند کوچک بهت بکنم رو من
حساب کن خوشحال میشم بتونم برات کاری بکنم امیدوارم عشق بعدی تو لیاقت رو داشته باشه ...
منکه نداشتم .. تو خیلی خوب بودی من عرضه ی نگه داشتن تو رو نداشتم ... همیشه به یادتم هستم
و دوستت دارم اینو حداقل ازم قبول کن .. مهرانه باور کن بیشتر از همیشه عاشقتم و دوستت دارم
ولی طبق خواسته ی خودت هر جا دیدمت خودمو بهت نشون نمی دم ... خاطرات خوبی که با هم
داشتیم رو از یادم نمی برم و تمام خوبیهایی که داشتی ... بخاطر همه ی سختیها که تو این مدت
کشیدی اذیتت کردم و بابت تمام زحمتهای دوران با هم بودن که هر وقت خواستم اومدی پیشم و
هر چی گفتم نه نگفتی هر چند بر خلاف میل خودت و همونی بودی که من میخواستم منو ببخش ...
می دونم خیلی اذیت شدی منم نمی خواستم اینطوری بشه ولی شد حالا هم که خودت نمی خوای ..
نمی تونم مجبورت کنم ...

پرهام اینها رو میگفت و اشکهای من مثل سیل جاری شده بود پاهام بی حس شدن تکیه دادم به کنج
دیوار و همونطور نشستم زمین و فقط گوش میکردم همینطور داشت حرف میزد انگار تمام مدت
یکی جلو دهنش رو گرفته بوده و اجازه نمی داده حرف بزنه ...

تندیس جاودانگی

مهرانه ی عزیزم برای آخرین خواهش اجازه بده که یه عکس ازت نگه دارم ... چون بعد از تو چیزی ندارم که بخاطرش بمونم و اونجا هم بیشتر احساس دلتنگی میکنم و فقط عکس و یادگارهای تو می تونه آرومم کنه .. مهرانه برای همیشه دوست دارم و آرزو میکنم کسی که لایقت هست و واقعا عاشقت هست بیاد سراغت ... مهرانه ی مهربونم مواظب خودت باش دیگه نمی گم که مواظب منم باش چون دیگه ماله تو نیستم ... مهرانه ی پاییزی من دوست دارم برای همیشه و منتظرم یه روزی برگردی ... ازت خداحافظی نمیکنم چون منتظرتم..

حرفاشوزد و قطع کرد ... دلم آتیش گرفته بود و پر از درد بود بیشتر دلم برای خودم میسوخت که چقدر احساس تنهایی میکردم نمی دونم چقدر گریه کردم ولی با صدای تلفن از جام بلند شدم یه شماره ی جدید گوشی رو برداشتم .

-الو

سلام

-شما؟

شریفی هستم ..

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم... اون آمار منو از کجا در آورده خواستم قطع کنم ولی دیدم بی ادبیه با همون صدای گرفته گفتم : بله ... امری داشتین ؟

شریفی : زنگ زدم حالتون رو پیرسم ... شما گریه کردین ؟ ... حالتون خوبه ؟ ...

عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاوردم

-از لطفتون و زحمت صبح هم ممنون نه چیزی نیست ..

خدا رو شکر خوب حالمو فهمید و زود خدا حافظی کرد ... بعد از اون حالگیری پرهام حالا شوکی که از تماس شریفی بهم دست داده بود حسابی حالمو بهم ریخت ... سریع شماره ی سمانه رو گرفتم و بدون هیچ حرفی گفتم : شماره منو تو به شریفی دادی ؟

سما : اولاً سلام خانم ... دوما چرا صدات اینجوریه باز منو تنها شدی نشستی گریه کردی ؟

-حالا برات میگم چی شده ... جواب منو بده ..

سما : نه چطور مگه !!؟

-زنگ زده بود اینجا ..

سما : که چی ؟

-حال منو پیرسه ..

سما : خب حالا نگرانت شده دیگه ایرادی داره ؟

-تو چرا متوجه نیستی اون همکار ماست نه فامیل و دوست ..

تندیس جاودانگی

سما: باشه فردا ازش می پرسم و میگم که کار بدی کرده.

-ببین فردا با پرهام ساعت شش قرار گذاشتم .. می تونی که بری؟

سما: آره عزیزم .. بازم فکراتو بکن .. من حرفی ندارم ولی یاد آور نیستم برای فسخ کردن تا به حال

کاری کرده باشم هر چی بوده وصل بوده ...

-من از تو میخوام که اینکارو بکنی ..

سما: بله چشم ... حتما .. پس من فردا میام دنبالت

-ممنون ... تو دوست خوب منی

سما: تو هم همینطور عزیزم

بعد از اینکه ازش خداحافظی کردم رفتم سراغ کمدم وای که چقدر سخت بود برای دومین بار داشتم اینکارو میکردم ... به حماقت خودم خنده ام گرفت .. یکبار اون تجربه ی تلخ کافی نبود بازم اجازه داده بودم که تکرار بشه ولی تفاوتش به این بود که اینبار تنهای تنها بودم روزی پرهام ازم خواسته بود اینکار رو بکنم حالا نوبت خودش شده بود تمام هدیه هایی که تو اون مدت برام گرفته بود با جعبه هاش مرتب چیده شده بودن همه رو نگاه کردم و با دیدن هر کدومشون هزار تا خنده و شادی و عشق به یادم اومد وای که چقدر رسخت بود یه قفسه ی کامل پر از دفتر و سررسیدهایی که در تنهایی و تاریکی براش نوشته بودم و ازم خواسته بود بهش برگردونم با ورق زدن اونها یاد خاطرات گذشته افتادم که چقدر همدیگه رو دوست داشتیم ... یه سبد درست کرده بودم و هر بار که می اومد و برام شاخه ی گل می آورد روش تاریخ میزدم و خشکشون میکردم و تو اون سبد به ترتیب تاریخ نگه میداشتم و روش رو هم سلفون کشیده بودم که گرد و خاک نشینه نمی دونستم رو دلم به زودی غباری از غم و تنهایی خونه میکنه ... به کارهای احمقانه ام خنده ام گرفته بود چقدر ساده بودم من سبد رو کنار در گذاشتم و بقیه چیزها رو هم گذاشتم داخل یه جعبه . قبل از اون برای آخرین بار آلبوم رو ورق میزدم و با نگاه کردن عکسهای دوباره و دوباره یاد گذشته افتادم عکسهایی که با هم گرفته بودیم رو جدا کردم و جای خالی هر کدوم فقط براش تاریخ زدم . خواستم یه عکس ازش بردارم ولی اینکارو نکردم تصمیم گرفته بودم که احساس رو بزارم کنار . همه چیز رو مرتب گذاشتم تا فردا صبح معطل نشم .

با صدای زنگ در بدون معطلی رفتم درو باز کردم چون تو حیاط منتظرش بودم از چشمش فهمیدم که گریه کرده .

-سما اتفاق افتاده ؟

سما: نه فقط کاش یه فرصت دیگه بهش داده بودی ..

تندیس جاودانگی

-خواهش می کنم تو که همه چیز رو دیدی... بازم می گی که باید بهش فرصت میدادم ... تو خودت بودی اینکارهایی که من کردم میکردی ؟

سما: نه .. حق با توه منم بهش گفتم

-خب چی واسم فرستاده ؟

یه بسته گرفت طرفم و گفت : بازش نکردم با اینکه گفته بودی چک کنم ولی از دلم نیومد ... بزار من رفتم بازش کن ..

بعدشم از وسط حیاط برگشت و هر چی اصرار کردم نیومد و رفت . بعداز رفتنش بسته رو گذاشتم رو

کردم اول آلبوم عکسمو آوردم بیرون و بعدشم کلی سررسید که تو بندر عباس وقتی برام دلتنگی میکردی نوشته بود با کلی شعر و عکس و خاطره ... اول تمام عکسهامو چک کردم همشون بودن فقط یه عکس سه در چهار برداشته بود عکسایی هم که دوتایی انداخته بودیم همه رو گذاشته بود دلم گرفت ... وقتی دست خط زیباش رو دیدم و اینکه چقدر به یادم بوده و منو دوست داشته ... کاش هرگز عاشقش نمی شدم ... ولی حسرت خوردن فایده ای نداشت هنوز دوستش داشتم نمی تونستم به خودم دروغ بگم ولی دیگه حاضر نبودم بینمش یا باهاش حرف بزنم ... اشکم در اومده بود و وقتی رو نوشته های دفتر ریخته میشد و جوهر قلمش پخش میشد یاد حرفاش می افتادم که ازم میخواست اگه کسی رو جایگزین اون بکنم زیاد از رفتنش دلتنگ نمی شم ... واقعا آدم چقدر می تونه عوض بشه در اوج عشق و محبت یه همچین حرفهایی نمی تونستم قبول کنم اما باید با خودم کنار می اومدم ... آلبوم عکسم رو برداشتم رو میز گذاشتم و بقیه وسایل رو هم با تمام خاطراتش کنار هدیه هاش گذاشتم و در کمد رو بستم تصمیم گرفتم فراموش کنم همه چیز رو... و به خودم قول دادم هرگز عاشق نشم و به همین تنهایی عادت کنم ... البته دست خودم نبود اگر هم میخواستم دیگه به کسی اطمینان نداشتم .

همه چیز تموم شد همه چیز